

قصه‌های خوب  
برای  
بچه‌های خوب

قصه‌هایی از سندبادنامه و قابوس‌نامه

نویسنده: مهدی آذریزدی

## فال روباه

روزی بود و روزگاری. یک روباه بود که مانند همه روباه‌ها حيله‌گر و ناقلا بود و چون زور و قدرتی نداشت که مثل شیر و پلنگ شکار کند ناچار همیشه با زبان بازی و مکر و حيله، مرغ‌ها و حیوانات کوچک‌تر را گول می‌زد و با حرف‌های خوب به آن‌ها نزدیک می‌شد و آن‌ها را می‌گرفت و می‌خورد.

یک روز روباه داشت از راهی در میان صحرا می‌رفت و با خودش فکر می‌کرد که: «امروز هیچ چیز نخورده‌ام و خیلی گرسنه‌ام، باید خوب حواسم را جمع کنم و اگر با خرگوشی، کبکی، مرغی، خروسی چیزی روبه‌رو شدم کاری کنم که از من نترسد و فرار نکند.» روباه آهسته آهسته راه می‌رفت و نقشه می‌کشید که ناگهان سر راه خود چیز عجیبی دید. وسط جاده یک مشت علف پخش شده بود و اطراف آن چند تکه چوب و مقداری نخ افتاده بود و در میان آن‌ها هم یک ماهی تازه دیده می‌شد، یک ماهی چاق و چله و ترو تازه!

روباه اول خیال کرد از زور گرسنگی چشم‌هایش عوضی می‌بیند و دیدن ماهی حقیقت ندارد ولی جلوتر که رفت دید بله، یک ماهی